

# دُرْقَا





خدا يا اين اطفال دردانه اند در اغوش صدف عنایت پروردش ده

„حضرت عبدالجبار“

# ورفا

نشریه مخصوص نویه‌الان بهائی

نهاد و نظم : هیئت نشریه نویه‌الان بهائی

زیرنظر : جمهوری تربیت امری

سال اول - شماره سیم

شهریورماه ۱۳۵۰

۷۲۸ بیان

## هوا لله

ای خداوند مهریان این اطفال نازنین صنع دست قدرت تواند  
و آیات عظمت تو . خدایا این کودکان را محفوظ بدار ، مؤید بر  
تعلیم کن و موفق به خدمت عالم انسانی فرما . خدایا این اطفال  
در دانه‌اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده .

توئی بخشته و مهریان

ع ع





بچه های عزیز الله ابهی

حتماً حالتان مثل همیشه خیلی خوب است .

یادتان هست دفعه‌ی قبل راجع به دوست با هم صحبت کردیم و من گفتم با دوست خوب همیشه خوش می‌گزرد . من هم دوست پیدا کرده‌ام ، آن هم چه دوست‌هایی : یکی یک گنجشک که از شما چه پنهان کمی هم تنبل است . یکی هم یک پروانه‌ی زرد با خال‌های نارنجی و سفید ،

که چون وققی پرواز می کند شکل یک گل زرد فشنگ می شود اسمش را  
گل پرنده گذاشته ایم . ماسه تا با فواد پرکوچک همایه مان می شیم  
چهار دوست ، و من خیال دارم بعضی وقت ها از زندگی خود مان برای  
شما بنویم . مثل آهین اتفاقی را که دیروز افتاد :

دیروز ظهر مثل همه روزهای دیگر هوای گرم بود . تپلی سینه  
سفیدش را روی یک برگ سرد گذاشته بود و چرت می زد . گل پرنده  
شاخک هایش را تکان می داد و دنبال گل می گشت . من هم در فکر نامه  
بودم که باید برای شما بنویم . یک دفعه فواد سرش را از پنجه خانه  
مقابل بیرون آورد و داد زد : ورقا ، ورقا . گفتم : آهسته ، الان  
همه را بیدار می کنی . گفت : خواب منی برد ، بیائید بروم بگردیم . تپلی  
چشم های خواب آلو دش را باز کرد و گفت : من پیشنهاد می کنم استراحت  
کنیم . گل پرنده گفت : بروم جایی که گل گذاشته باشد ، درم از بی  
گلی می میرم . فواد از پنجه بیرون پرید و آمد پهلوی ما . من گفتم:  
همه جا گرم است ، کجا بروم ؟ تپلی گفت : بهتر است کمی استراحت  
کنیم ، بعد بروم هین نزدیکی ها دوری بزنیم و بگردیم . فواد گفت:  
حیث از آن بالی که خدا به تو داده همه اش استراحت می کنی . تپلی  
چشم هایش را باز کرد و بعد پشتی را به فواد کرد و خوابید . من  
گفتم : بیائید هر کدام یک قصه بگوییم تا عصر بشود بعد بروم -  
گردش . همه موافقت کردند و اول گل پرنده شروع کرد :

یک پروانه بود یک پروانه نبود ، غیراز خدا و چند تاگل هیچ چیز  
نبود . فواد حرفش را قطع کرد که : نه ، یکی بود یکی نبود ، غیراز-  
خدا هیچ کس نبود . تپلی گفت : چرانگوید یک گنجشک بود یک  
گنجشک نبود . فواد گفت : آخر قانونش این است . من گفتم : این  
قانون مال آدم هاست و پرندۀ هارا فراموش کرده‌اند . فواد گفت :  
بابا یک عمر است به من قصه‌می‌گوید همه شان هم این طور شروع می‌شوند:  
یکی بود یکی نبود . تپلی گفت : خیلی‌ها خیلی‌چیزهایی گویند . و دوباره  
خواهید . گفتم : خوب برای این که دعوا نشود بگو : یک چیزی بود یک  
چیزی نبود . گل پرنده گفت : نخیر با چیزی که قصه درست نمی‌شود .  
خلاصه جایتان خالی ، دو ساعت بحث کردیم و قصه‌هم شروع نشد .  
آخر فواد پدرش را صدای کرد و پرسید : بابا جان درستش کدام است ؟  
پدرش گفت : درستش این است که هر که هرجه روست دارد بگوید و سر  
این موضوع هادعوا نکنید . شما اگر این همه با هم بحث نمی‌کردید لا اقل قصه  
راش نیلا بودید ، وقتان هم هدر نمی‌شد . تپلی با عجله گفت : تازه استرا  
هم کرده بودیم . همه خنده دیدیم و برای گردش راه افتادیم . آن روز پدر  
فواد این جمله را هم به مایا درداد که از حفظ کنیم :

حضرت بهاء الله می‌فرمایند : « غافل‌ترین عباد کسی است که  
در قول مجادله نماید و برابر خود تفوق جوید . »

خلد حافظ ورقا

## عبای حضرت عبدالبهاء

هنگامی که جمال مبارک را زایران به کشور عراق سرگون کردند ،  
حضرت عبدالبهاء طفل هفت ساله ای بودند و هر راه پدر بزرگوارشان  
به سرگونی رفته اند و در مراحل سفر و سختی سرگونی وزندانی دائمًا با  
پدر به سر برداشتند . از طهران تا مسافتی دور یکی از یاران قدیم به نام  
اشرف ایشان را بردوش خدبرد و از این افتخار بزرگ بسیار شادمان  
گردید .

چون خانواده‌ی حضرت بهاء‌الله وارد و مقیم بغداد شدند ، شهرت  
سرکار آقا آغاز گردید . و چیزی نگذشت که در آن کشور به فضل  
و ادب و دانش و بزرگی زبان زده همه گردیدند ، و مخصوصاً به شجاعت  
وسخاوت بیش از هر چیز شهرت یافتد .

زندگانی جمال قدم در سرگونی خیلی به سختی می‌گذشت ولی  
هر چه داشتند بادیگران شریک و سهیم می‌شدند . چندان که مردی  
بسیاری از خوان کرم و احسان ایشان مرزوق و بهره مند می‌شدند .  
روزی عبای قیمتی و سنجینی برای حضرت عبدالبهاء خریدند ،  
برای اولین بار ایشان عبار بردوش گرفته به عزم گردش به بیرون  
شهر بغداد تشریف بردند .

هنگامی که در باغ‌ها ، سبزه زارها و نخلستان‌ها قدم می‌زدند و

گردش می کردند . عربی را دیدند که بانگاه های پر از حسرت به عبای  
تازه ای شان نگاه می کند . چون حضرت عبدالبهاء از حال دل آن  
فقیر خبر دار شدند بی اختیار عبارا از دوش خود برداشته با کمال مهربا  
به آن عرب فقیر و غریب بخشیدند .

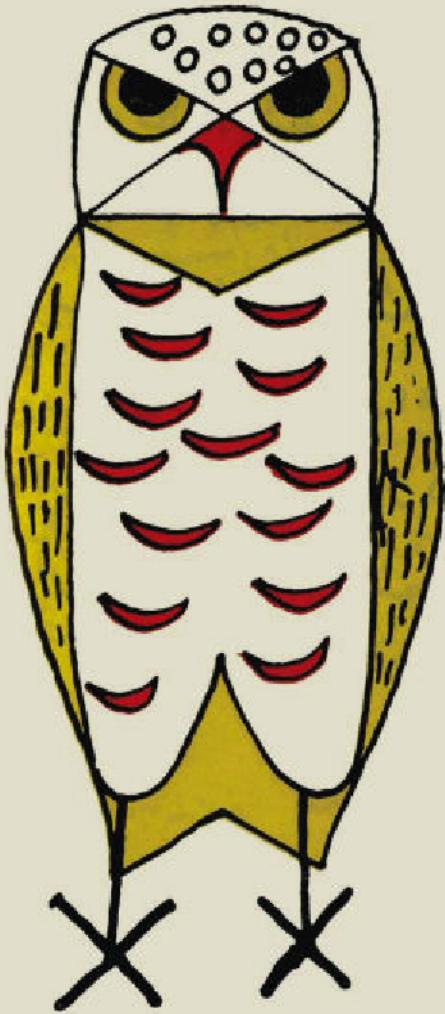
غروب آفتاب بازگشتند اهل منزل از عبا پرسیدند ، وجود مبارک  
دانستان آن عرب فقیر غریب را گفت و در پایان فرمودند ، چون  
عبارا به آن عرب دادم او خوشحال شد و من نیز قلبیاً مسرور شدم .

\* \* \*

### خبرهای نمايشگاه نقاشی

از ربه کا و افسانه‌ی جلالی وارد شیر نجف آبادی به خاطر این که برای نمايشگاه  
یک سری نقاشی‌های جالب و قشنگ فرستاده اند تشكیر می‌کنم و امیدوارم که  
کار سایر بجهه‌ها هم هرچه زودتر بررسد تا در اواسین فرصت نمايشگاه نقاشی  
و خط را تشکیل دهیم .

# ماجرای جنگل



حضرت بها، الله در کلام مکنونه  
می فرمایند :

« حرص را باید گذاشت و  
به قناعت قانع شد ، زیرا که  
لا زال حریص محروم بوده و  
قانع محبوب و مقبول . »

بچه ها حضرت بها، الله و  
حضرت عبدالبها، همیشه به ما  
می فرمودند که مبادا مبادا رزی  
حرص و طمع چشمتان را بگیرد و از

دیدن حقیقت بازدارد ، چون طمع مثل علف هرزه ای که در زمین  
خوبی قرار گیرد وقتی در قلب انسان کاشته شد روز به روز بزرگ  
و بزرگ تر می شود ، تا این که بالآخره تمام فکر واردۀ ای انسان را داد  
تحت اختیار خود می آورد . و آن موقع است که دیگران انسان همچو  
کاری را به میل واردۀ ای خودش انجام نمی دهد ، و دیگر نمی تواند  
آن انسانی بشود که خدامی خواهد .

قصه های خیلی شیرین و قشنگی هستند که وقتی درباره‌ی آنها

فکر کنیم می بینیم که خوب زشتی های حرص و طمع و نتایج آن را نشان می دهد . حالا یکی از آن ها لبرایتان تعریف می کنم :

یک روز سرد و برفی زمستان بود ، باد سردی می وزید و دانه ها ریز و درشت برف را با خودش به این طرف و آن طرف می برد . این اولین روزی بود که در جنگل برف می بارید . آن قدر بارید و بارید تا همه جارا پوشاند . بیچاره حیوانات جنگل دیگر هرجه به دنبال غذا و حررا کی می گشتند چیزی پیدا نمی کردند . همگی به گوشی لانه هایشان پناه برده و تغم ها و دانه های خشکیده ای را که قبل اجتمع کرده بودند می خوردند . اما در این میان جغد خاکستری بیچاره برای خوردن چیزی در لانه نداشت ، و از شدت گرسنگی خوابش هم نمی برد . بالآخره دل به دریازد و توی آن هوای سرد شروع به پرواز کرد تا شاید موش چاق یا خرگوش گوشتالویی برای خوردن پیدا کند . بابال های بزرگ و خاکستریش مرتب بالا و پائین می رفت ولی از شانس واقبال بد فقط برف بود و برف . هرجه تاریکی نزدیک ترمی شده ها سردتر و باد هم شدیدتر می شد . جغد بخت برگشته چیزی برای - شکار پیدا نکرد که نکرد . آخر تصمیم گرفت دوباره به لانه اش باز گردد . بال هلاکج کرد و راه خانه را در پیش گرفت که ناگهان در آن پائین ها متوجه حرکت موجودی در لای شاخه های درخت ها شد ، پائین و پائین تر آمد . به ! عجب شانس واقبالی ، بالآخره

پیدا کردم ، آن هم نه یکی بلکه دو تا . بله ، جفدها کستری که کم  
 داشت نا امیدی شد بادیدن روتا خرگوش چاق و تپلی نیرو و قدر  
 بیشتری پیدا کرد و قدری در هوا بیشتر ارج گرفت . بعد بال ها  
 را دور خودش جمع کرد و مثل یک تکه بهمن بزرگ به طرف خرگوش ها  
 حمله کرد . با پای چیز یکی و با پای راستش خرگوش دو می را محکم  
 گرفت و شروع کرد به بال زدن . ولی هر چه بیشتر بال و پرمی زد  
 بیشتر خسته و نا امیدی شد ، چون حتی یک ذره هم نمی توانست  
 از زمین بلند شود . خرگوش های بیچاره که از ترس نمی دانستند  
 چکار باید بکشند هر چه سعی می کردند بلکه بتوانند از چنگال های  
 قوی این جفده بجنگن راحت بشوند فایده ای نداشت ، ولی بالآخره  
 آنقدر جنب و جوش کردند تا توانند روتایی با هم شروع به حرکت  
 کنند . صحنه ی جالبی بود : عوض این که جفدها کستری آن هارا



از زمین بلند کند و با خودش ببرد، خرگوش ها با ترس ولز شروع به حرکت کرده بودند و چند خاکستری را هراه خودشان روی برفها می کشیدند. لحظه به لحظه سرعتشان زیادتر می شد و چند بیچاره هم نمی دانست چکار کند. در همین موقع سروکله‌ی چند دیگری پیداشد و تا این وضع را دید به طرف چند خاکستری آمد و فریاد زد: یکی از آن ها را رها کن، فقط یکی را بگیر. چند خاکستری که دیگر عصباً نشده بود فریاد زد: من هر دوی آن ها را گرفتم و هر دویشان را خواهم خورد. اتفاقاً در این موقع خرگوش ها فکر حالبی به نظرشان رسید، و همان طور با سرعت به طرف تخته سنگی که از میان برف هایرون آمده بود شروع به دویدن کردند. وقتی بد تخته سنگ رسیدند خرگوش اولی از دست چپ و دیگری از دست راست فرار کردند: « دنگ! ۱. چند خاکستری باشدت هر چه تمام تر با سر به تخته سنگ خورد، از شدت درد بی حال به زمین افتاد و خرگوش ها هم خوشحال هر کدام به طرفی فرار کردند. در نتیجه عوض این که چند خاکستری آن شب غذای خوش مزه‌ای برای خودش درست کند به خاطر طمع کاری مجبور شد با سریاد کرده و دست خالی به لانه اش - بازگردد.

## حضرت مسیح

• تبیان شماره‌ی قبل.

**بیت اللّٰم :** حضرت عیسی در دهکده کوچکی به نام « بیت اللّٰم » در سرزمین مقدس به دنیا آمد . پدر و مادر او مردمان فقیری بودند و پول زیادی نداشتند . مردم به او هی خندیدند و با او ظالمانه رفتار می کردند . و بالآخره هم بعد از مدت کوتاهی او را شهید کردند . ولی امروزه هم اور امی شناسند و هی دانند که چقدر خوب و مهربان بود و چقدر حتی مردی را که از او متنفر بود ند دوست هی داشت . تمام صومعه و کلیساهای زیبایی که تا به حال در دنیا ساخته شده بیاد او است زیرا حضرت مسیح با وجود آن که هی دانست به دست مردم کشته خواهد شد پیام را که خدا به او داده بود به مردم رساند . پس از واقعه به خاطر ما کشته شد . و به این دلیل ما باید اورا خیلی دوست داشته باشیم .

ما در و پدر حضرت عیسی « مریم » و « یوسف » نام داشتند ، و بی که در راه مسافرت بودند فصداقامت در کاروانسرای را نمودند ، ولی کاروانسرا پر از مردم شروع نمی شد بود ، و کاروانسرا دار در جواب آن ها که از او اتفاقی هی خواستند گفت که هی توانند در طویله‌ی گاوهای خوابند . آن ها هم به ناچار به آن جا <sup>رفتند</sup> و حضرت عیسی همانجا متولد شد ، و مادرش « مریم » بجای گهواره برای او از آخر استفاده کرد .

با آن که حضرت مسیح در چنین محلی و با آن فقر و مسکن ظاهری به دنیا آمد ، این موضوع مانع از آن نشد که خداوند اورابه پیغمبری

انتخاب کند.

حضرت مریم و بوسف و نوزادشان - که همان حضرت مسیح بود -  
چند روزی را در هان طویله اقامت کردند.

بعد از تولد حضرت عیسی واقعه‌ی عجیبی اتفاق افتاد و آن ظاهر شدن یک ستاره‌ی تازه در آسمان بود. در آن زمان سه پادشاه عاقل در مشرق زندگی می‌کردند. آن‌ها این ستاره را دیدند و چون بسیار دانابودند فهمیدند که معنی آن چیست. بنابراین آن‌ها درجهت ستاره‌ی دنباله دار عازم بیت اللحم شدند تا احترامات خود را به حضرت مسیح تقدیم کنند. این نشان میدهد که آن‌ها چقدر باهوش و



و فهیله بودند ، زیرا با وجود آن که خودشان پادشاه بودند می دانستند که مقام پیغمبر خدا از آن ها بالاتر است . یکی از آن ها سیاه ، یکی زرد و دیگری سفید بود . آن ها هدایایی از طلا و عطرها و ادویه‌ی خوشبو برای او بردند . و به طولیه رفتند و هدایای خود را تقدیم کردند و از این که حضرت مريم آن هارا قبول کرد خیلی خوشحال شدند ، زیرا در آن موقع حضرت مسیح فقط یک بچه‌ی کوچک بود و نمی توانست خود را آن ها را بگیرد .



## پشت هر کوه، بیابان، جنگل یک آبادیست

در یک روز تابستان که آقای خیال پرور زیر آلاچیق سرسبز و زیبای باغ سیلان خود نشسته بود و باز هم مثل هبشه بچه هارا دور خودش جمع کرد بود آن ها هم که هیچ وقت از خاطرات شیرین آقای خیال پرور سیر نمی شدند - البته باید بگویم آقای خیال پرور هم از این که سفرهاش را برای بچه ها تعریف کند خیلی خوشحال می شد - او فکر می کرد بچه ها بهتر از بزرگترها حرف هایش را می فهمند .



این بار آفای خیال پرور به فکر یکی از آن سفرهای خوش دوران جوانیش افتاد، صحبت از شهری کرد که همه‌ی مردم ایران و خیلی از مردم دنیا دوستش دارند، شهر زیبا و خجال انگینی که بدینهای فراوان دارد . جای شاعران و عاشقان، جایی که آب و هوایش را در شعرها و کتاب‌ها وصف کرده‌اند . هر کس یک بار به آن‌جا مسافرت کرده باشد همیشه دوست دارد سفرهای دیگری هم به آنجا برود . آثار باستانی ، مساجد و بازار همکی سبب شده‌اند که هرچه بشتران شهر در نظر مردم دوست داشتني شود . نام این شهر شیراز است .

آفای خیال پرور وقتی صحبت از شیرازی کرد چیزی غمانده بود که از خوشحالی پرواز کند ، خوب بالآخره یاد جوانیش افتاده بود . او عاشق مسافرت بود . بارها شیراز را دیده بود ولی هر دفعه به نظرش زیباتر آمده بود .

آفای خیال پرور خیلی چیزها از شیراز برای بچه‌ها گفت . از بازاری صحبت کرد که وقتی آدم وارد آن‌جی شود گوئی به صدها سال قبل برگشته است . از مسجدی صحبت کرد که ستون‌ها



مرمری و کاشی کاری های زیبا  
دارد. از آرامگاه حافظ و سعدی  
و باغ های سرسبز زیبایی -  
شیراز . می گفت در " باغ  
ارم " درختی هست به اسم -  
" سروناز ". آقای خیال پرور  
معتقد بود این درخت  
نه تنها زیباترین بلکه از مشهورترین  
درختان ایران است .

بهیه پرسید : باغ ارم یعنی  
چه ؟ آقای خیال پرور  
لبخندی زد و گفت : ارم یعنی  
بهشت . این باغ آنقدر  
قشنگ است که بدآن نام  
" باغ بهشت " نهاده اند .

فؤاد گفت : باغ بهشت



این باغ را . باغ بهشت . نام نهادند

باید در خود بهشت باشد . این بهشتی که می گویند همین شیراز است ؟  
آقای خیال پرور سکوت کرد ، سرش را پائین انداخت و نگاه های مهربان و  
نافذش را به جای نامعلومی دوخت . بعد از مدتی آقای خیال پرور گوئی که -

ناگهان از خواب بیدار شده است به اطراف نگریست ، و در حالی که با دستش موهای بهیه را نوازش می کرد صحبت از جایی کرد که از عزیز ترین نقاطی بود که در همه‌ی عمرش دیده بود :

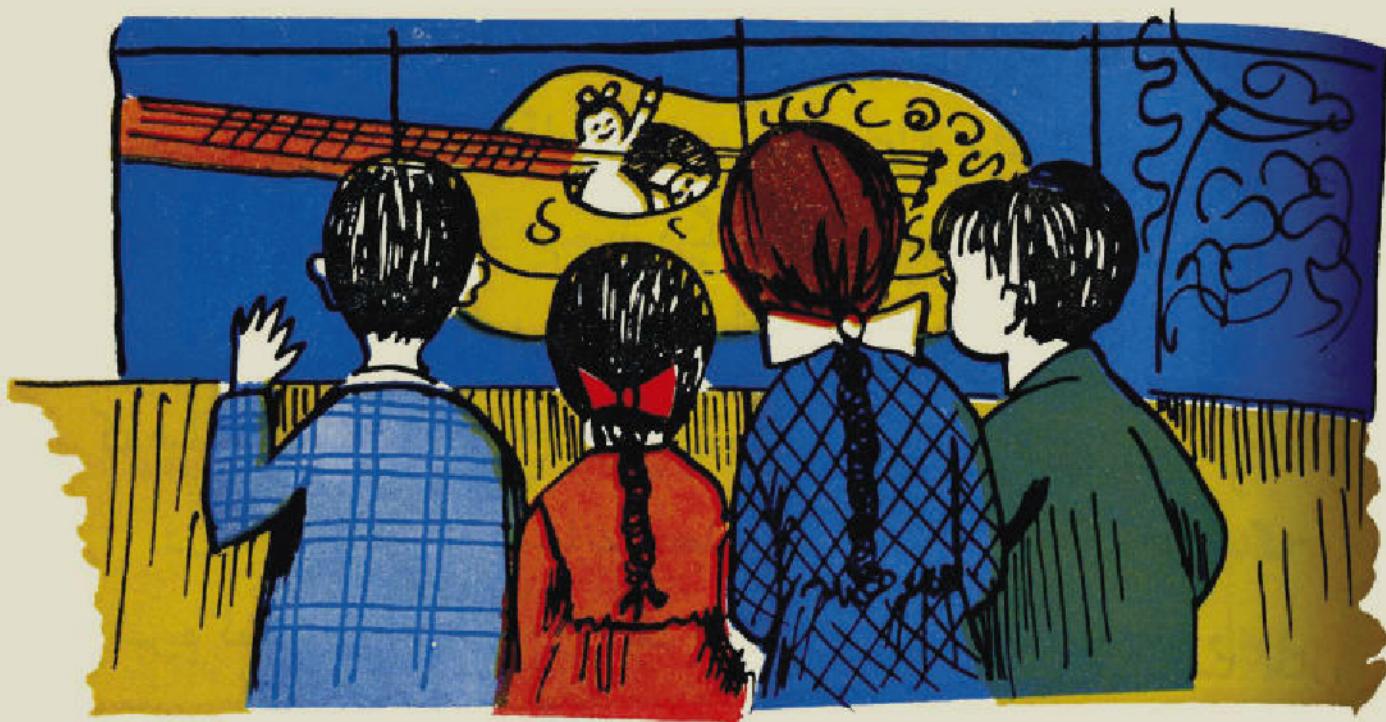
خانه‌ای سفید و زیبا در کوچه‌پس کوچه‌های شهر شیراز ، با حیاطی کوچک و باغچه‌ای کوچک‌تر . هر سال بهار درخت نارنجی با بوی گلها بیش هوای آن را معطر می کرد . و حوض سنگی و چاه آبی داشت .

خيال پرور برای بچه‌ها تعریف کرد که چگونه در حدود صد و چند سال پیش در این خانه یکی از مهم‌ترین و قایع دنیا اتفاق افتاد . این همان خانه‌ی بود که حضرت باب برای اولین بار پیام خود را به جوانی فدا کار و از جان گذشته گفته بودند .

گرجه فوادی داشت چطور ولی هرگز فراموش نکرد که خیال پرور گفته بود که وقتی آدم وارد این خانه می شود باید خودش را فراموش کند . گفته بود : آدم در آن جا یاد خدامی افتاد . فواد همیشه از خودش می پرسید : چطور می‌کن است آدم خودش را فراموش کند .

خلاصه آن روز حرف‌های آقای خیال پرور برای بچه‌ها آن قدر جالب بود که هر دو آرزو کردند مسافرتی به شیراز بکنند . به همین سبب وقتی شنیدند که به زودی سفری به شیراز خواهند کرد خیلی خوشحال شدند . پدر و ما در شان تضمیم گرفته بودند در آخر ماه شهریور چند روزی به شیراز سفر کنند .

• تمام .



## گیتار طلایی (قسمت دوم)

کمی بعد از آن که بچه ها با خوشحالی به راه خودشان رفتند . آقای - خیلی پول دار و معروفی که در شهری تزدیک آن جازندگی می کرد با کالسکه پر زرق و برق زیبای خودش از جلوی مغازه گذشت و چشمش به گیتار افتاد ، و چون عاشق چیز های طلایی بود تضمیم گرفت حتماً آن را بگزد . کالسکه رانگهداشت و یک راست داخل مغازه شد . ابتدا برای این که آن را ارزان بخرد و آن را نمود کرد که زیاد به آن گیتار توجهی ندارد ، ولی مجتم مکنید وقتی شنید گیتار فروشی نیست چه قیافه هی خنده داری پیدا کرد . اما چون حاضر شد پول خیلی زیادی برای آن بددهد فلیس هم آن را به او فروخت . البته نوازندهی پیر به آن پول خیلی احتیاج داشت و

و فقط سکه های طلا رامی شمرد خیلی خوشحال بود و لی وقتی به ویترن  
خالی معازه اش نگاه کرد قلبش گرفت و دلش برای دودو، و «می می» تنگ  
شد. «دودو» و «می می». هم چون دیگر بچه هارا ندیدند خیلی دلتاک شدند  
و خودشان را در یک گوشه‌ی تاریک داخل گیتار مخفی کردند، به امید آن  
که صاحب جدیدشان هیچ وقت آن هارا پیدا نکند.

در راه همین طور که به خانه‌ی جدیدشان نزدیک می‌شدند «می می»  
باگریه گفت: «دودو» من دیگر نخواهم رقصید... «دودو» که وامنود  
می‌کرد خیلی شجاع است گفت: تو باید این کار را بکنی، خودت را  
ناراحت نکن، من الان سرم را تکان می‌دهم و فکر می‌کنم.... فکر  
می‌کنم.... و باز هم فکر می‌کنم.... راستی فکر خوبی به نظرم رسید:  
اگر ما برای این آقا نرقصیم او هم بعد از مذکوی حوصله‌اش از ما سرمی رود  
ومارا به، فلیس «پس می‌دهد»... «می می» با خوشحالی گفت: او «دودو»  
تو وقتی سرت را تکان می‌دهی چقدر با هوش می‌شوی؟ ...

حالا که دیگر مشکل آن‌ها حل شده بود با خیال راحت دراز کشیدند  
و خوابیدند. این کاری بود که از آن روز به بعد آن‌ها هیشه بدون یخه  
به تکان‌های محکمی که آقا به گیتار می‌داد، می‌کردند.

درست همان طور که «دودو» حدس زده بود مرد پول دار از شبی  
آن‌ها خیلی ناراحت شده بود، اصلاً دیگر گیتار را هم دوست نداشت  
چون هیچ آهنگی نمی‌نوشت. روز به روز مرد شروع می‌نماید عصبانی ترقی شد

بالآخره گیتار را برداشت و به شهر کوچک و مغازه‌ی فلیس برگشت. گیتار را روی زانوان فلیس انداخت و با عصبانیت درحالی که پاها یش را به فرین می‌کوبید و دست هایش را در هوای کان می‌داد گفت: چرا با این گیتار نمی‌شود چیزی نواخت؟ ان گیتار خیره سر به هیچ دردی نمی‌خورد.

«دودو» و «می‌می» از

جای خودشان در خل

گیتار صدای آرام

فلیس را شنیدند که

گفت: آقا شما این

گیتار را بجانگه می‌دارید؟

مرد شروع نمود با فرزاد

گفت: من آن را روی

بالکن منزلم گذاشتم

تا همه بتوانند آن را

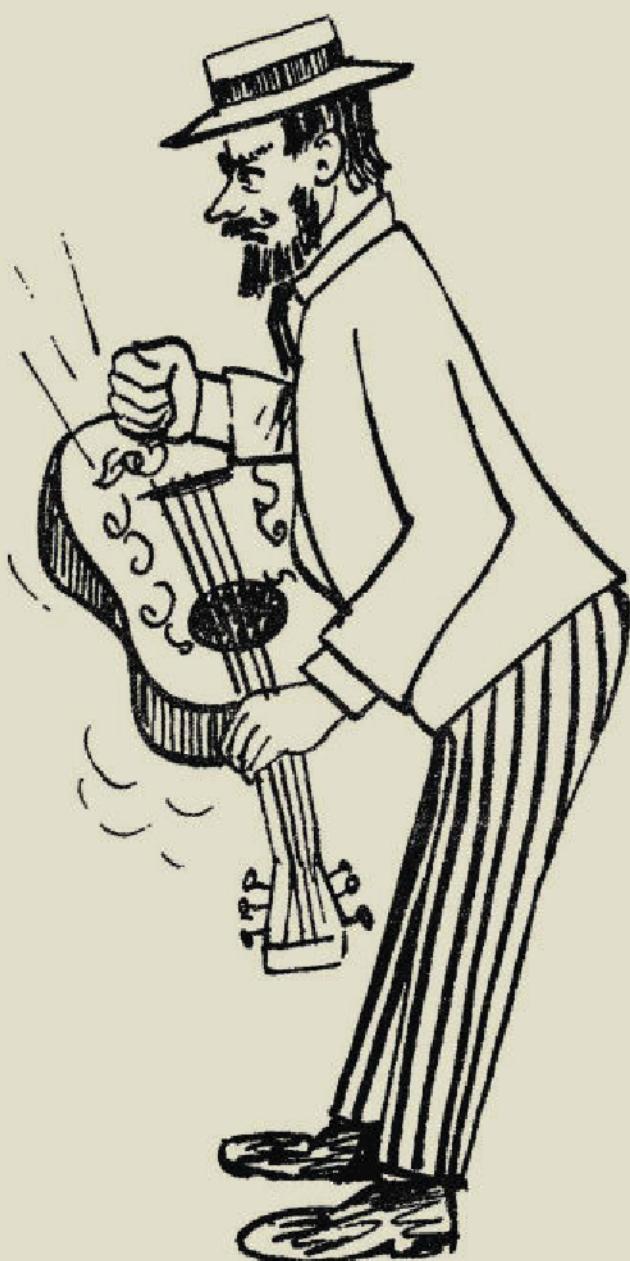
بیست و پدانته که

من چقدر شروع نمدم

همستم. دوباره فلیس

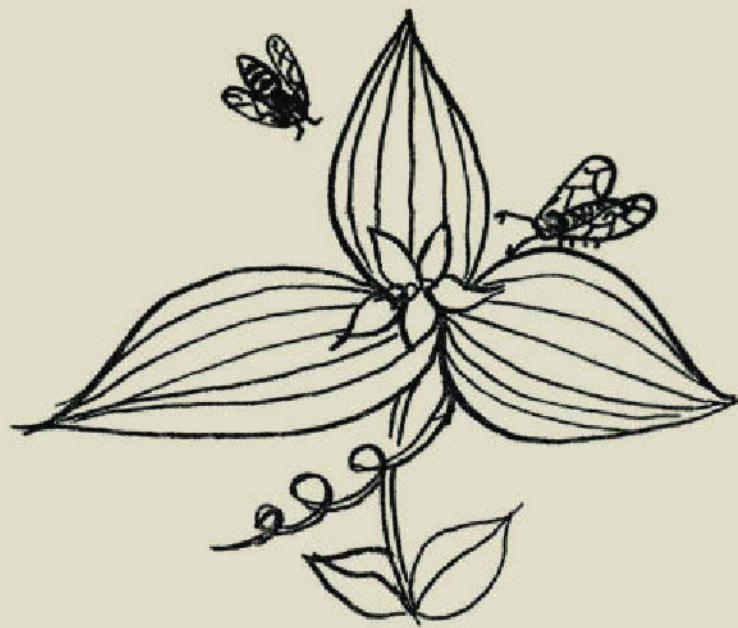
به آرامی گفت: ولی

هوای بیرون برای



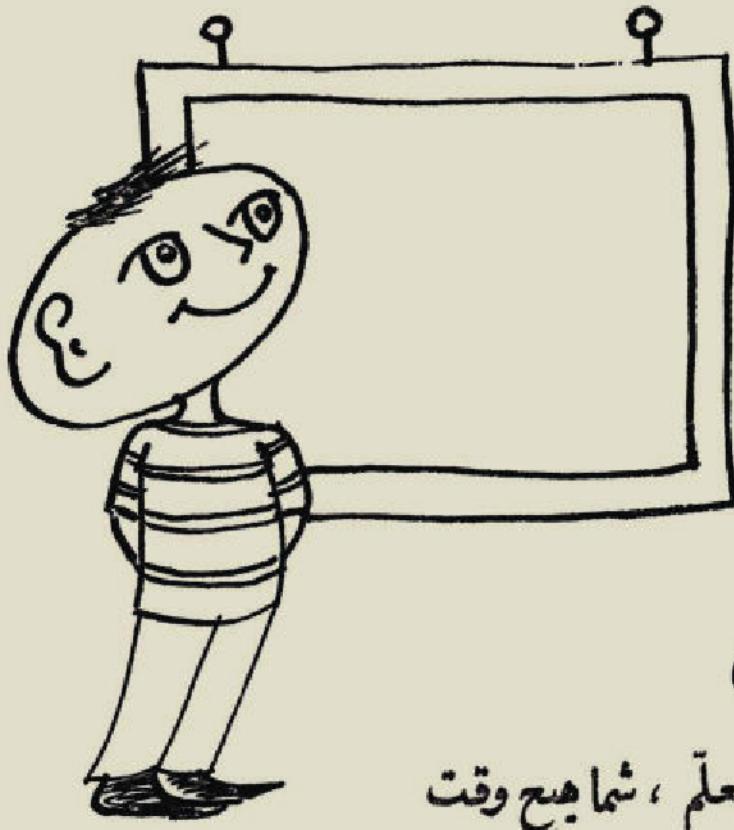
این گیتار خیلی سرداست ، این گیتار حساس است و نمی تواند در هوای سرد طاقت بیاورد . آقا شما باید آن را زاین به بعد داخل آناف و پیش بخاری خودتان نکه دارید ، و باعلاقه با آن آهنگ بنوازید، حتی درست خواهد شد .

مرد شروتمند غرغر کنان گیتار را زیر بغلش گذاشت و بیرون آمد . عجیب و "دو دو" ای بیچاره فکر کردند دیگر نقشه‌ی "دو دو" نقش برآب شده وازان که باید دوباره به آن خانه برگردند خیلی غمگین بودند . بالآخره گیتار را کنار بخاری گذاشتند . هر دای آن روز مرد شروتمند گیتار را برداشت تا آهنگی بنوازد ، گیتار با اخم سیم‌ها یش را سفت کرد و دهانش را بست . دیگر نه می خواست و نه می توانست آهنگ بنوازد . خانه‌ی "می می" و "دو دو" هم تاریک شد . دیگر خدمای داند که مرد چقدر عصبانی شده بود . دوباره با گیتار سوار بر کالسکه‌ی مجلل خود شد ، از پهله‌ها گذشت تا به مغازه‌ی فلیس رسید . این بار مرد شروتمند بی اندازه خشمگین بود ، در حالی که صورتش سرخ و برا فروخته شده بود گفت : من این را تزدیک بخاری گذاشم ولی باز هم هیچ چیز نمی نوازد . فلیس چیزی به پیشانی انداخت و مدتی فکر کرد ، بالآخره گفت : این گیتار خیلی حساس است و نه سرما و نه گرمای هیچ کدام را نمی تواند تحمل کند . چقدر حیف است که شما محظی که هوای معتدلی داشته باشد برای نگهداری آن ندارید . وقتی که مرد این جواب را شنید از عصباً نیت سیل‌های سیاهش مثل بال‌های یک پرنده به بال او پنهان خورد و با غریب گفت : تو سرمن کلاه گذاشتی ، همین الان باید همه‌ی پولی را که به تو داده‌ام پس بدهی .



## چرا زنبورها وزوزی کنند

ههی ما از بیچگی عادت کرده ایم که باشیدن صدای وزوز زنبورها از پیشان فرار کنیم، چون نیش زنبور خبلی در دنار و ناراحت کننده است. آن صدای وزوز زنبور صدایی است که از بال زدن آن ها تولید می شود. چون بال هایشان با سرعت زیادی حرکت می کنند و هر آرایه شدت به پائین می رند: گاهی وقت ها از داخل کنندوی زنبورها هم صدای روز به گوش می خورد، آن هم به خاطر تهویه ای هواست. در این موقع زنبورها دودسته شدند و در مقابله هم قرار می گیرند، بعد دسته ای اول باشدت هوای داخل کنندوها را با بال هایشان به بیرون می رانند و دسته ای مقابل هم هوای بیرون را با بال زدن شان به داخل می کشند. با این کارشان هوای آلوده و کثیف داخل کنندورا به بیرون و هوای پاک و سالم بیرون را به داخل کنندوی رانند. حالا دیگر وقتی صدای آهسته ای وزوز را از داخل کنندویشان بشنوید می توانید حس بزنید مشغول چه کاری هستند.



## شوحی

شاگرد : خانم معلم ، شما بسیع وقت

شاگردی را به خاطر کاری که نکرده تنبیه می کنید ؟

معلم : البته که نه .

شاگرد : چه خوب ، آخر من امروز کار مدرسه ام رانکرده ام .

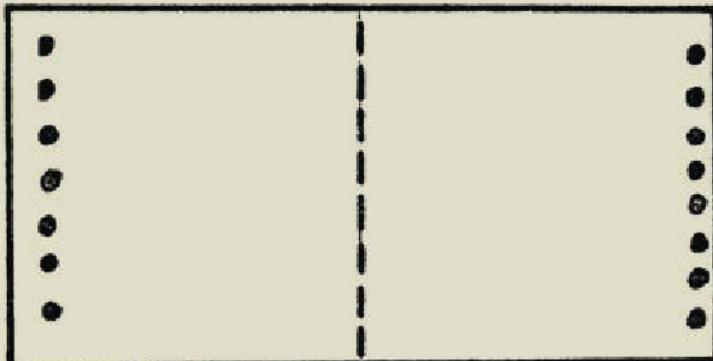
\* \* \* \*

## خودمان بسایم فانوس

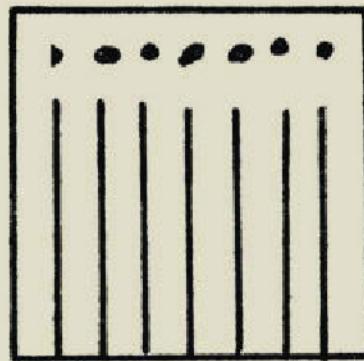
شامی تو اندی فانوس هایی بسازید که تقریباً شبیه فانوس های ژاپنی میباشد .

قطعه های مرتعی یا مستطیل شکل از کاغذ را انتخاب کرده سپس آن را از وسط تاکنید و بر <sup>ب</sup>رثها در طرف تا شکه عمود بر آن ایجاد کنید . بعد آن را باز کرده و لبه های قسمت بلند آن را بهم بچسبانید . برای ساختن دسته ای آن نواری از کاغذ اختیار کرده و دو انتهای آن را به نقطه ای مقابل از یک طرف فانوس بچسبانید .

# خودمان بسازیم



کاغذ را از وسط تا کنید



از قسمت تا شده در آن  
برش هایی ایجاد کنید



## «صفحه‌ی خودتان»



### نامه‌ای از ترکمن صحرا

می دهید که خودمان را به شما معرفی کنیم : ماشش کودک بهائی هستیم . سه دختر : فرخناز رضوانی ، شهلا نظری ، جیله‌ی ایقانی . و سه پسر : مهران رضوانی ، بهیار رضوانی و جوانشیر نظری . همه باهم به درس اخلاق و مدرسه می رویم . ولی بهیار و جوانشیر که پنج ساله‌اند به مدرسه نمی روند . مادر کلاس دوم هستیم . مدرسه‌ی ما در سازمان (مزرعه) می‌باشد . پدر و مادرها می‌باشند . هر روز چند ساعت درس می‌خواهیم و بقیه را در صحراء کاری کنیم . گوچه<sup>(۱)</sup> می‌زنیم . بته تگ کنیم و بیجین می‌کنیم ، تیشه می‌زنیم و وقت در روپنه می‌چینیم . حالا خیال داریم حاب

ورقای بسیار بسیار عزیز و  
مهربان . سه نامه‌ی پر مهر شما  
پی در پی پیش از عید به مارسید  
و مارسید اندازه خوشحال کرده  
است که چنین دوست مهربان  
پیدا کرده‌ایم که به مانامه‌ی نوید  
ما از طهران و جای شاد و رستیم  
ونامه و نشریه خیلی دیر به مامی سرد  
مادر ترکمن صحرا هستیم . اجازه

<sup>(۱)</sup> گوچه : کاشتن بذر در جایی که سبز شده ۲۶

پنجه هایمان رانگه دائم تا بیینم کی بیشتر پنجه می چیند . شاگردان مدرسه‌ی ماخیلی -  
پاکینه هستند . میدانید چرا ؟ برای این که در این جا بشکه‌ی آب پاک (که روز رفنا  
از چشم می آورد ) و صابون هست . هر بچه باید حوله‌ای مخصوص خودش داشته  
باشد . آموزگار مهریان مایخانه رفعت نورانی . به بچه‌ها پادمی دهد که گردن و پشت  
گوش و چشم و بینی و دهان خود را پاکیزه بشویند تازه‌ی و مریض نشوند . بعد دخترها  
نیکت‌هارا مانند میز مرتب می کنند . همه سفره هایمان را روی میز پهن می کنیم  
هر بچه کاسه‌ی خودش را با قاشق و نانش روی میز می گذارد بعد نانش را در کاسه  
خود می کند . بعد آموزگار شیری را که صاحب این مزرعه برای مامی فرستد در  
کاسه‌های ریزد . همه ای ما بالذات تلبد شبرمان را می خوریم . بعد از تمام شدن صبحانه  
و مرتب کردن میزها درس هایمان شروع می شود . روزهای جمعه درس اخلاق دائم  
همه به درس اخلاق می ریم ، و گاهی بچه‌های غیر بهانی هم به درس اخلاق می آیند  
وقتی مامناجات و اشعار می خوانیم آن ها خوششان می آید . ما آن ها را حیلی دوست دائم .  
- برای بهم این بچه‌ای خوبی نمیزد و علم خوبشان خام قدسیه ای اشرف در تکنون محرا آزادی مرفقیت نیکیم . ورقا

بچه‌ها ! الآن جلوی من مقدار زیادی از نامه‌های شما هست ، خوبی دلم .  
می خواست می توانسم به وسیله‌ی نامه جواب یک یک شمارا بدهم . اما افسوس که  
این کار عملی نیست .

مسعود صفائی از طهران : نقاشی تونه تنها زیاست بلکه نشان دهنده‌ی توجه  
و دقت توبه موضوع‌های علمی نیز هست . مژگان فرزان نژاد : پیشنهاد حیلی  
جالبی داده ای . پس از مطالعه‌ی بیشتری درباره‌ی آن نتیجه اش را به متواتر اطلاع  
خواهم داد . ترانه‌ی اهوریان از طهران : باز هم از داستان‌های خوبت برام

بفرست . روزیتا خیرخواه از طهران و هوشمند سناپی از پهلوی دژ : امیدوارم در آینه از مطالب بسیار جالبی که فرستاده اید استفاده کنم . ثریا منصوری از مریوان : نمی دانم چگونه به این همه محبت توجواب نگویم . الله وسهیل میثاقی از طهران : مطلبی را که نوشته بودید به صورت یک پیشنهاد مورد مطالعه فرار خواهم داد . سُهی مظلومیان از اهواز : به حاضر داشتن دوست هنرمندی مثل تو خیلی خوشحالم . سروت بسیار قشنگ بود اما همان طور که می دانی اکثر بچه های ایرانی نمی دانند که البته بعد از این که من در شماره های آینده متعدد ای از نت موسیقی برای آن ها گفتم سرود نزدیک خواهم کرد .

من تصمیم گرفته ام که از این به بعد به سؤال -  
های شما نیز جواب نگویم . بدین ترتیب که وقتی  
برای شما در مورد موضوعی سؤالی پیش می آید  
اگر آن را برای من بنویسید من جواب آن را  
در نشیه خواهم .

هیشه مستظر نامه های شما هستم . ورقا ،

معما : فرنده : شاهزادگان از  
گنبد کاووس

آن چیست که :

« بالامیره بارده پاتین میاد کاردانه » ؟

(جسمانیه ای از زیرکنی، ۱۹۷۰)

نقاشی حاجی فیروز از ربه کا جلالی کلاس سوم دستان



